کرده خود را بسحر جوش چابک و نغز و تر و تازه خوش

زاندرون پیش عاقلان جاوید روی دار و سیاه و موی سپید

چون جهان در جهان نامردان پای بر جای باش و سر گردان

عشق او زان چنین اثر کرد است کان سیاه سپید بر گرد است

جام زرین و دست پر ز نگار واندرین جام زنده جان او

در غرورش تو اگر درویش شاه همچون خیال کنج اندیش

خنک آنکس که زو بدارد دست نبود همچو ما غرور پرست

ریزه بر تر ز موش در خانه تو چو گربش همی زنی شانه

اندرین معرکه چو ابله مست پای بازی گرفته بر دست

واندرین چار پست و هفت بلند با تو هم شیره اند و خویشاوند

پس چو آدم تو بر دل و تن و جان آیت حرمت علیکم خوان

چون جهان مادر و تو فرزندی گر نه کبر عقد چون بندی

همچو کبران تو از برای جهان خوانده او را دو دیده و دل و جان

فصل فی طلب الدنیا و غرورها

هر که هست از خدای خود دینی مر جمالت نباشدش عقبی

هر دو نبود بهم یکی بگذار زین سرای نفیس دست بدار

هست بی قدر دینی غدار مر سگان را است دینی مردار

اوبار
تجلی فرو برده

راست کج

زفت الله نه اسپ زین باشد — زفت الله جمال دین باشد
مرد بخردان نشد امیر هوس — دیده در مردگان کشد کرکس
در جهان منکر از پی رازش — چکنی رنگ و بوی غمازش
نیست مهر زمانه بی کینه — سیر دار دهان لوزینه

فصل فی راحة الدنیا مع محنة العقبی

گفت بهلول را یکی داهی — جبه بر دخشمت خواهی
گفت خواهم دو لیت چوب برو — گفت چوبت چه آرزوست بگو
گفت زیرا کزین سرای سپنج — هیچ راحت نیافت کس بی رنج
راز این کلبه نفس عمار است — عقل کل کنج خانه راز است
چه ستانی ز دست آنکس قوت — کو کند درس علم مات بموت
کی سزای جهان جان باشد — هر که با روی دل یکان باشد
سرنگون جنبه داز سرای معاد — هر که روی از خرد نهد بجماد
هر که اکنون درین کلوخین کوی — از نی و نی بتابد روی
چون قیامت برآید از کویش — روی باشد قفا قفا رویش
همچو دریا چو نیست اینجا خس — کام پر زهر و دل شده پر درد
هر دو کز خاک و آب دارد عار — هوا بر نشیند آتش دار
زانکه در جان بواسطه اسباب — زفتی از خاک رست و تری از آب

طیره بفتح خشم غضب و بکسر غمناک و خجل

مرد غماز پیش بر او باش — راز آن مرد کرد یکسر فاش
طیره گشت ابله از چنان غماز — گفت با مرد غمزگای دبساز
راز من فاش کردی ای نادان — همچو او آی تیک بر سندان
دل من قصد کرد پاداشن — کاکنم در سرای تو شیون
نوحه دانم بسی بشصت درم — وان دهنا دنیز دانم هم
ضایع این رنج تو نکذارم — حق سعیت بوجه بگذارم
بی سبب مر مرا بیازردی — آنچه ناکردنی بود کردی
بمکافات آن شوم مشغول — تا که از سر بردن کنی تو فضول
رفت تا که براه و زخمی زد — مرد غماز گشت کارش بد
مرد غماز گشته شد ناگاه — کار ابله زخشم گشت تباه
پادشه مرد را سبک بگرفت — عوض وی بکشت ایشک گفت
بی سبب کشته گشت خیره و مرد — زانکه ناکردنی زجهل بکرد

التمثیل فی اکل الربا

گفت روزی بجعفر صادق — حیله جوئی ربا دهی فاسق
گر حرامی ربا چه مقصود است — گفت زیرا که مانع جود است
زان ربا ده بتر زنیکوار است — لیک مروت بر آن سخا آر است
وقت را گرچه آخرش چربست — با خدا و رسول در حربست

بگدائی بگفتم ای نادان — دین به نیامده تو از پی نان

ابلها: جواب دادا از صف — کز پی خرقه و جماع و علف

راست خواهی به این تلنگ خوشم — این کنم به که بار خلق کشم

زان سوی که به برد آز مرا — تا نباشد بکس نیاز مرا

وه که تا در جهان پرتشویش — چند خندند ابلهان زان ریش

ای بسا ریش کاندرین جا نیست — که خداوندان بقصر انست

دل ابله چو حرص تا بد — بیشتر جوید آنچه کم یابد

دنیا ار دوست با غم و حزنست — عاشق دشمنان خویشتنست

گر ترا مال و جاه و مسکنست — حادث و وارث از پی انست

مالت آن دان که کام راند از تو — کانچه ماند از تو آن ماند از تو

آنچه دادی بماند جاویدان — وانچه بنهی ورا بمال مخوان

داده ماند نهاده آن تو نیست — برو و مال به ز جان تو نیست

هرچه ماند ز تو به نیک و به بد — بخشش مرگ دان نه بخشش خود

هر کرا هست اندهٔ پیشی — همره اوست کفر و درویشی

صوفیان در دمی دو عید کنند — عنکبوتان مگس قدید کنند

ما که از دست روح قوت خوریم — کی ملک سوی عنکبوت خوریم

مرد باشد همیشه تیک تاز — مرد باشد چو باز در پرواز
رخ ببین آن پس کن از دنیا — زانکه دنیا رهست فردا نار
از دار و بر آستانه خویش — صد هزاران توانگرد درویش
پیش دارد قناعت از رجای — صد هزاران گدای بارخدای
آن را صورت از سرور بود — لیک سیرت همه غرور بود
از برونش سحر زیبی دان — وز درون مایه فریبی دان
چون عروسیست ظاهر دینی — لیک باطن چو زال بی معنی
مرد درویش خود ز بون آمد — بخدای غنی برون آمد
بغنا زانش حق نیاز آید — گر غنی کبر و ابلهی زاید
کی غنی با فقیر در سازد — کان بدنیا و این بدین نازد
دین و دنیا دو ضد یکدگرند — هر کجا دین بود درم نخرند
از پی میل دل بدیده سر — هیچ در مال ناکسان منگر
هر که مال کسان بچشم آرد — با خدایش هوا بچشم آرد
داد پیغام حق به پیغمبر — که بدنیا و اهل آن منگر
کار دنیا بجمله بازی دان — ترک او عز و سرفرازی دان
کار دنیا بجمله محرقه دان — خویشتن را ز مکر او برهان
دشمن تست دوست چون داری — دیر و زودش بجای بگذاری

همچو قدحه برای نانش دار | از بینه دانش و گهی بدوار

فصل فی الحث الی دار السرور

چون همه بدیده بنوی | شکر و سوی تو تو برچه بوی
مال در کف چو پیل در مستیست | مال در دل چو آب در کشتیست
مرد را چون دم دم باشد | آن نکوتر که خیر هم باشد
تا بانجاش کس جگر نخورد | نه بانجای حسرتی ببرد
گرچه دنیی بجز لطافت نیست | لیک بودش بی این دو آفت نیست
بحلال از خدای مشغولی | بحرام از خدای معزولی
سر عوف را ز بهر حلال | بر مصطفی نیافت مجال
بود جز خیم شهوت جوی | از طعام حلال دست بشوی
گرچه زو چشم را پناه بود | لیکن آنهم حجاب راه بود
در زر و سیم اگر کمالستی | کی قرین سگ و دوالستی
مال اگر مایل خسران نشدی | حلقه فرج استران نشدی
آدمی مرده در غم نانی | وان دوال رکیب چوگانی
آدمی پیشه اسپ بی دمست | وان دوال رکیب محتشمست
دنیا از دین همیشه آزرده است | کاب دنیا جمال دین برده است
مرد دین باش مال را یله کن | چیز دنیا بجملگی خله کن

[illegible] فی جماعة المغرورین

آن شنیدی که بود مردی کور / اوفتی صورت و بفعل ستور

رفت روزی بسوی کرمابه / ماند تنها درون کرمابه

سوزنی تیز در کف بچنگ / کرد زی خانهای خویش آهنگ

سوزن اندر بغلیه در خانه / آنچنان کور جانب بیمانه

هر زمان گفتی ای خدای غفور / هستم اندر عنا و غم رنجور

مر مرا زین عنا و غم فرجی آر / در چنین محنتم نماند قرار

سوزن تیز در خانه نازک / برهانم بفضل خویش سبک

کرد مردی در آن میانه نگاه / گشت زان ابلهی کور آگاه

گفتش ای ابلهی کدا و کدی / ای ترا سال و ماه جهل غدی

سوزن از دست بفکنی رستی / که ازین جهل و جان و دل جستی

تو ز دنیا همان چنان نالی / کانچنان کور دل ز محنت حالی

ترک دنیا بگوی تا برهی / خیره در کار خویش می ستهی

که بپای از خودش بیندازی / که دو دست از طمع بدو یازی

می نخواهی جهان ولیک بقول / ای همه قول تو نجس چون بول

ای همه قول تو نفاق و دروغ / پیش دنیا تو گردن اندر یوغ

خنک آن کز زمانه دست بداشت / حب دنیا بسوی دل نگذاشت

کدا و کدی
بمعنی چنان چیزی
کنایه از استمرار
آمده

یوغ
چوبی که بگردن
گاو قلبه بندند

الباب الرابع ذكر العلم ابح لان فضله اربح

سخن عقل چون تمام آمد	علم را در جهان نظام آمد

ذكر العلم ودرجة العلم والمتعلم والسائل والمسئول وقال الله سبحانه وتعالى قل هل يستوي الذين يعلمون والذين لا يعلمون وقال النبي صلى الله عليه وسلم اطلبوا العلم ولو بالصين وقال عليه السلام ايضا نوم العلماء خير من عبادة الجهلاء وقال ايضا العلماء ورثة الانبياء

علم سوی در آله بود	نه سوی نفس و مال و جاه بود
علم بی حلم خاک کوی بود	علم با حلم آب روی بود
جان بی علم تن بمیراند	شاخ بی بار دل بگیراند
جاهل از علم جاه جوید و سود	مزد آجل بعاجل آرد زود
مرد بی علم الف درد بود	در بحر بزرگ خرد بود
هر کرا علم نیست کم ابست	دست او زان سرای کوتاهست
مرد را علم ره دهد بنعیم	مرد را جهل در دهد بجحیم
علم باشد دلیل نعمت و ناز	خنک آنرا که علم شد دمساز
روزگارند اهل علم و هنر	سینه شان چرخ و نکته شان اختر

التمثيل في وضع الشيء بغير موضعه

آن شنیدی که ابلهی برخاست	سر گذشتی ز چیزی اندر خاست

انچه دانستهٔ بکار در آر — پس دگر علم جوی از پی کار

نرم دار از برای حق کردن — از چه از عشوه و قضا خوردن

مخر آن عشوه کاندر این بنیاد — عشوه تن پرکند ولیک از باد

در جهان خراب بی فریاد — کس گرفت ز باد عشوه مباد

مشک پرباد از سر و دل و تن — ریسمانی شوی بیک سوزن

قبله اول ز قبله باز شناس — تا بدانی تو سرهی زاماس

چند ازین در نقاب محتالی — چشمها در دو لاف کتالی

هر که مغرور بانگ غولانست — اجلش زیر ام غیلانست

عقلت از جان و مالت از تنست — آن دو معشوق وین دو دشمن تست

پاک شو تا ز اهل دین گردی — انچنان باش تا چنین گردی

رهروان از نطق نبود ساز — پیل فربه بود ضعیف آواز

علم از حلم نیک پی گردد — نیک بی نیک بعل کی گردد

ملک عقل از عقود کانی به — علم ازین جهل گر بدانی به

علم دان خاصهٔ خدای بود — علم خوان شوخ و زکدای بود

آن حکیمان که روی بنمایند — بر گل و دل همی بخشایند

بذر نیکان قیاستی نشود — که ز سجاده سیمتی نشود

بهر دین با سفیه رای مزن — رگ قیقال بهر پای مزن

قبله بوسه

قاضی

سجاده جوهر نیست شرح نوزد که ماسوا با حب کاه کند

تو چرا باری ای بدل سندان / پنجبر گوفتی دو صد چندان

جرم او چیست گفت بشنو نیک / من ز جرمش خبر ندارم لیک

سنیان میزدند و من بدمش / رفتم و بهر مزد میزدمش

علم خواندی نگشتی اهل هنر / جهل ازین علم صد هزار بتر

علم را هر که نیست آماده / مثلش چون کهست بیجاده

عالم علم عالمیست شگرف / نیست آن خطه خطه خط و حرف

علم علم عالمیست فراخ / پنج پنج آنرا که شد در و کستاخ

چون ترا جهل دل میبراند / که ترا خود بآدمی خواند

علم خوان گرت ز دست رکی / زانکه شد خاص شه بعلم سکی

بنده دار و بسی بطبع و بدل / سگ عالم از آدمی جاهل

چون نباشد چو خر سر افکنده / تیز خر به ز ریش خر بنده

علم دین بام کاشن جانست / نردبان عقل و حس انسانست

فصل فی العالم والمتعلم

از پی دوست راه دشمن را / علم جان را به و عمل تن را

سوی عالم نه سوی صاحب ظن / دانش جان به از توانش تن

عمل مرد از علم باشد دور / مثل این مهندس و مزدور

آن ستاند مهندس دانا / بیکی دم که پنج مه بنا

انکه او از دکان طرّاران — گل فرستد بسوی گلخاران

چون ترا از تری دل تریست — انکه شیر خرت دهد خریست

از پی مصلحت برو خندد — کج کجی در بروت او بندد

باز عالم چو بینیدش با گل — سرد گرداندش گل اندر دل

لذّت گل بدستش سرد کند — دلش از گل بحیله فرد کند

نیک نادان در اصل نیک منه — بد دانا ز نیک نادان به

کار یکسان را بها دو درم — علم بی‌خطر را بها عالم

آن کشد زین و این کشد زان بار — که عمل مرکبست و علم سوار

چه کنی علم در میانه کنج — کار باید که کار دارد خنج

علم نز آمده عمل ماده — دین و دولت بهر دو آماده

عالمان خود کم اند در عالم — باز عامل میان عالم کم

زعفران خواره تازه روی بود — زعفران سای یافه گوی بود

گرچه در صد بود بگاه پسیج — گهر باز که چه خیزد هیچ

شادی دل شراب خوار خورد — اندهٔ دل شراب دار برد

چند پرسیم چون گران جانان — که عمل چیست با سخن دانان

مرد را ره ز حال بر خیزد — حال باید که قال بر خیزد

از سخنگوی قال پرس نه حال — از زره گر زره طلب نه جوال

بیتی

مطلوع

چون

کرچه

زنج

داد ش اشتر جواب و گفت ای مرد — من شدستم چنین متابع درد

من خود از کودک ارچه بیخبرم — بهار و رسن همی نگرم

درد کرد است مر مرا کردی — کشته ام من متابع دردی

مرد را درد عشق راهبر است — آتش عشق مونس جگر است

هرکرا درد راهبر نبود — مرد را زان جهان خبر نبود

کرنه حاجی بناسک آموزست — عقل و علم او روا فروزست

در ره ارابهای جانکاهست — پل نگهبان بود نه همراهست

پوست عالم ز زهر آلوده است — در درونش بشک اندوده است

بجز از ابله و ضریر و سفیه — نمایدش ره بلحم اخیه

لاجرم دیده بایدت ناچار — اندرین ره رباطیان بسیار

زان همه هیچ همرهی مطلب — توشه جوی از برای خود مرکب

گر خود از بهر آب و نان نبود — همره حج نگاهبان نبود

بهر پاس است مار بر سر گنج — نز پی آنکه گیرد از وی خنج

ناطق عقل صدق دانا به — متمع در عمل توانا به

کار بی علم بار و بر ندهد — تخم بی مغز پس ثمر ندهد

درد بی علم تخم در شوره است — علم بی درد سنگ در کوره است

علم را چون تو خوانی از بازیش — آلت جا و سازه سازیش

نیک خواند ولیک بد کردد | ره بر دلیک کرد خود کردد
نزپی کار داشت علم ابلیس | داشت بر تکبر و تلبیس
تو ز ابلیس کم نه بهتر | زانکه تو دین فروشی او دین خر
قدر دین تو دیو به داند | که دهٔ عشوه دینت بستاند
هر کرامت کرد کفارش | تا ابد کس ندید هشیارش
انکسی از خدای برخورد | که حدیث و حدث یکی شمرد

التمثیل فی الاخلاص والریا

شبلی انکه که کرد خود را صید | بود دیگر و زپیش پیر جنید
دیدها کرده بر دو رخ چو دو جوی | یا مرادی و یا مرادی کوی
پیر کفتا خموش باش خموش | بر رهٔ او بر و سخن مفروش
در رهٔ او سخن فروشی نیست | در رهش بهتر از خموشی نیست
در رهش رنج نیست آسانیست | بی زبانی همه زبان دانیست
بکذر از قال و حال پیش آور | قال قید است از و سبک بکذر
انکسانی که بسته حال اند | برکذشته ز قالت و قال اند
که مراد تو اوست خود داند | پس کرا وقت افت نتساند
از هوس بکذر و زمعنی نه | چون جرس نیست کار دعوی نه
در مناجات بی زبان آی | هرچه خواهی بکو و لب بکشای

جاگه دانش جانش

که هر حال در رسد دانش / به بر مراج او حالش
وین بطیار کار یابد سخت / برگ باشد گواه جان درخت
علم در مغز تست و عمل در پوست / همچو نور چراغ روغن و است
که کند به چو نیست یک حاذق / پیر را فالج و جوان را دق
نیست یک مرد حاذق اندر کار / لیک هستند مدعی بسیار
علم اینجا چو رخ به خلق آرد / مغز دانش بخلق بگذارد
دانش آن خوبتر که بهر بسیج / زو بدانی که می ندانی هیچ
نیست از بهر آسمان ازل / نردبان پایه به علم و عمل
گر برای خداست اندک بس / وز پی جاه خوانی اینت هوس

حاذق
زیرک و دانا
و استاد و کار

بازدان

التمثیل فی العجز و الصمت

شبلی از پیر روزگار جنید / گرد نیکو سؤالی از پی صید
گفت پیرا نهاد جمله علوم / مر مرا کن در این زمان معلوم
تا بدانم که راه عقبی چیست / مرد این راه از این خلایق کیست
گفت برگیر خواجه زود قلم / تا بگویم ترا ز سر قدم
شبلی اندر زمان قلم برداشت / وانچه او گفت یکیک بنگاشت
گفت بنویس ازین قلم الله / چون نبشت این حدیث شد کوتاه
گفت دیگر چه گفت نیست اجز این / خود همین است گرد مت تلقین

درهم

بهوا او ترا تو او را دوست | بت پرستی تو بت پرستی اوست

التمثیل فی الشیب والضعف

راکعم کرد روزگار رسود | از پی این رکوع چیست سجود
تا جوانی مدد که این بود | جوی عمرم بر آب روشن بود
آخر آن آب من ز پاک بری | خاک سردی ببرد و آب تری
پس چو بود صواب حاضر نیست | زانت بود شباب ناظر نیست
گشت بالا دو تا و با من گفت | که همی زیر خاک باید خفت
خوش خوش از من جهان بزل و مجاز | عاریت هم همی ستاند باز
مرد با عارض سیاه نگشت | کاندر و دشمن است و شادی دوست
بدر بودم شدم هلال شمال | نه بخندند ابلهان ز هلال
چون هلالی دو تا شدم باریک | گشت عالم بچشم من تاریک
مرد چون پیر گشت عاجز گشت | شاب را شیب عجز عاجز گشت
پنبه از گوش کرد بیرون مرگ | که بساز از برای رفتن برگ
شیر یک سالگیم کرد اثر | پس چهل سال کرد عارض و سر
شب برنائیم به نیمه رسید | صبح پیریم از افق بدمید
بمردیم تا به بو العجبی | بپذیرند صبح نیم شبی
پشت چون روی پنبه زار شد | روی چون پشت سوسمار شد

گوی دل شد چو بیم چون چوگان
این دو می نیز پیر پیر زنان
آن بسیاری هوی در دل
وان پیری دل دانا بر گل
غم دادم بجای
این آمد بجای باد
آن بگذشت بصد بیداد
آن بگذشت کی دهد
آن بقا در بقا بود دین
بدان عمر بی وفا
کاب دیگر آبا است
ادی خود جوان زبون باد
چرخ نیلم چو بیرون باد

فانیه

بنمودیم راست بینند

مه فتاده عمود بشکسته ‌ ‌ ‌ ‌ میخ سوده طناب بگسسته

مانده همچون معانی باریک ‌ ‌ ‌ ‌ بخطر سوی خاطر تاریک

در تنا بدم که کردم پیر ‌ ‌ ‌ ‌ لیک ایندم ز پیریم بنفیر

عمر باقی چراغ دان بدرست ‌ ‌ ‌ ‌ که شود عضوها بیک ره سست

پیر همچون چراغ دان برخیز ‌ ‌ ‌ ‌ از پی عیش عمر باقی نیز

گاهی افزون و گاه کم گردد ‌ ‌ ‌ ‌ که بخندد گهی و دژم گردد

سر بسوی زمین فرو برده ‌ ‌ ‌ ‌ همی زنده و زو همی مرده

تا نمی مانده باشد از روغن ‌ ‌ ‌ ‌ گاه تاری شود گهی روشن

اینهمه بیهده است و عاریت ‌ ‌ ‌ ‌ اجل او را تمام عافیت است

پیر با چیزهست خواجه عزیز ‌ ‌ ‌ ‌ پیر بی چیز را که داشت بچیز

پیر را خاصه بدخو و بی برگ ‌ ‌ ‌ ‌ نیست یک دستگیر دایه چو مرگ

پیر در دست طفل گردد اسیر ‌ ‌ ‌ ‌ پشه گیرد چو باشه گردد پیر

آن جوانی که کرد غفلت کشت ‌ ‌ ‌ ‌ آن نه عمر آن فضول بود و گذشت

دل ازین عمر مختصر برگیر ‌ ‌ ‌ ‌ کز چنین عمر کس نگردد پیر

عمر تن مرد را اسیر کند ‌ ‌ ‌ ‌ مرد را عمر عشق پیر کند

عمر ما جمله مستعار بود ‌ ‌ ‌ ‌ عقل را زین حیات عار بود

مرد عاقل ز لهو پرهیزد ‌ ‌ ‌ ‌ زین چنین عمر عقل بگریزد

پیشش فی الاجهاد

خوشتر از روز جهل وقت زیر — زارتر نالد از ضعیفی پیر
چون بدست زمن زمن باشی — تو نگردی مسن مسن باشی
از پی چرخست رسم پیر و جوان — زیر چرخ این نباشد و هم آن
جز بتدبیر پیر کار مکن — پیر دانش نه پیر چرخ کهن
پیر حکمت ز پیر هفت اختر — پیر ملت نه پیر چار گهر
چو براهیم پیر ملت بود — بخشش از صدق و تاج خلت بود
او برفت از میان نه کم بایست — ملت او هنوز بر جایست
مرد باید که باشد از دل و دین — از کرام تا بیوم الدین
ای بسا پیر با شمایل خوب — لیک نزد خرد شده معیوب
همچو آدم جوان و کهل روان — نه چو ابلیس ریش پیر و جوان
همچو نیلوفرم بجان و بدست — آسمان رنگ و آفتاب پرست
سیرم از عمر و زندگانی خویش — می بگریم برین جوانی خویش
زندگانی چو بودش حاصل — مرد عاقل در آن نبندد دل
عجز و ضعف است حاصل کارم — بخسیفی چو زیر و بم زارم
در سر آید بسی بده جامم — تا بلب زین عنا و رنج و الم
این جهان را عمارت کردم — گرد از امید خود برآوردم
زین حیاتم ز خود ملال آمد — زندگانی مرا وبال آمد

زنبیر در لغت بانگ شیر درنده و غریدن باشد و در اینجا مجازاً آورده

نغم عجب نباشد آن

تیمن [illegible]

مستکره بضم میم و کسر سین پیر سال خورده و بضم اول و فتح ثانی صاحب سیان

گفت غسریکی که گه گاهی / در سبیل خدای هر راهی
میرویم و جهاد می جوئیم / در ره غزو و شاد می پوئیم
دوم آنست کز پی طاعت / سر بسجده بریم هر ساعت
گاه و بیگه خدای میخوانیم / به خدائی و راهی دانیم
سیوم آن کین جماعتی مشتاق / که جلیس اند بی ریا و نفاق
سخن حق ز ما همی شنوند / همچو مرغ گرسنه دانه چنند
یا چو ریگی که تفته گشت از تاب / آب باید خورد بسیری آب
گر نه از بهر این سه حال بدی / زین حیاتم بسی ملال بدی
چو نمودم بدین سخن برهان / سخن آغاز کرد از نسیان

فصل فی الاحوال عند الشیب والعجز

در جهانی که عقل و ایمانست / مردن جسم زادن جانست
تن فدا کن که در جهان سخن / جان شود زنده چون بمیرد تن
دشمن حق تن است خاکش دار / قبله حق دلست پاکش دار
همه آلایش تو از طین است / همه آرایش تو از دین است
رهبر این راه را چو مرکب نیست / بینوائی مکن چو برکت نیست
مرکب هدیه است نزد دانندهٔ / هدیه دان میهمان ناخوانده
سوی دین هدیه خدایش دان / آنکه ناخوانده آیدت مهمان

چند باشد به بند نان با تو / دو جوان مرد عقل و جان با تو
غیب و سطوت آلت خردند / شهوت و خشم آفت خردند
خشم و شهوت بزیر پای در آر / تا مگر آدمی شوی یکبار
چوشه ابادشاه شد آباد / آنکه از ملک داد یا بیداد
آتش اندر زن از پی دین را / پنج خر پشته شیاطین را
چار طبعست در سرای رحیل / آلت چار پنج عزرائیل
مرد کش زندگی زار کانست / نه بصحرای عالم جانست
چار مرغند و چار طبع بدن / بهر دین جمله را بزن گردن
پس بایمان عشق و عقل دلیل / زنده کن هر چهار را چو خلیل
جان نبردی بسوی معدن خویش / تا مگردی پیاده از تن خویش
تا نیاید برون ز جان حیوان / ره نیابد بمرتبه انسان
پس چو انسان ز نفس ناطقه رست / روح قدسی بجان او بنشست
چون برونشد ز جان گوینده / شد بجان فرشتگان زنده
پسر خواجه همه حیوان / زشت باشد غلام جامه زنان
همچو اره دو سر دو ناخوش خو / انیت زین سو کشنده آن زانسو
ای ز شهوت بغار آلوده / زیر دست عیال و زن بوده
گر ترا برگ راه مرگ بود / بر دلت قلب مرگ برگ بود

پس درین منزل هوا و هوس / گر کنی مشورت بد و کن بس
مرگ را جوی کاندرین منزل / مرگ حقست و زندگی باطل
باطلی را رها کن از پی حق / تا بدانی تو عقبی مطلق
میچشانش همیشه تلخ و ترش / گر ازین مرد مرد و رنه بکش
چون ازین دامگاه اهرمن / جان بپرید خاک بر سر زن
سابقت رو نهفته در راه دین / خاتمت زو بجو در خواه دین
آنکه ماندست سهمش از تقدیر / وانکه رفتست بیش از تقصیر

فصل فی دار الفناء الی دار البقاء وصفت الناقص فی الدارین وفی بیان الانسان وهو الظالم والجاهل فی العقبی قوله تعالی انه کان ظلوما جهولا

از هوا و طمع در انسان / دعوت خلق پس تر از همه دان
گر پس جسم و جان درآید دین / در مراتب عجب چه داری این
دختر طفل را برین پیوند / اولش لعبت است پس فرزند
نه درآید بوقت جنبش گل / گر به در بانگ وانگهی بلبل
داند آنکس که دل خردمندست / که ازین بانگ تا بدان چندست
فرق دانند مردم هشیار / بانگ خرزار غنون و موسیقار
هیچ بدنامی آدمی را بیش / نیست از جهل و از ظلومی خویش
حق پسندست عادل و عالم / بنده و که جاهل است و که ظالم

جسم تو گرچه ناپسندیدست / شوخ چشم است لیک خوش دیدست
گرچه گردم به پیش بگزاید / وارد وی را همت بکار آید
مار اگرچه بخاصیت بدخوست / پاسبان درخت صندل اوست
چون ز بانگ سگان شوی لشمک / سنگ برگیر و ده سگان را سنگ
وان سگی را که کرد پای فگار / نان با سورنش مده زنهار
مورکی را اگر بیازاری / چیره گردی بظلم و خوانخواری
از پی رستن از سرای خسان / حیله کن نیک و بد بکس مرسان
باز بر دست دست شو چون یار / یا فرو دست دست دستان آر
من ندیدم سلامتی ز خسان / گر تو دیدی سلام من برسان
چون برانگشت نوش وحدت بیش / بده آن نوش را بجدت پیش
با خسان خود نشست و خواست مکن / قطع کردن ز خس رواست مکن
پس اگر ناگهی درافتادی / سازگاری بهست و دلشادی
ای بلندان عقل و رای شریف / نکنید آن بلند را تصحیف
در کتاب بلند رای شدید / آن بلندی چرا پلید کنید
خویشتن را بدیده اید همه / آدم نو رسیده اید همه
همه را در ولایت یزدان / راستی قالبست و فرمان جان
زین زبان جز کسان آدم را / نردبانیست بام عالم را

دلبر آن نه که باشد از خانه — پشک تو به ز مشک بیگانه

نبود چو تو ابله هیچ بخیل — کاب نیستی همی تو بر لب نیل

خوانت از هر چه نعمتست پر است — لیک در دست موش سفره بر است

هر نعمت ترا شده حاصل — تو ز اسباب خان و مان غافل

زهد حاصل رسانت در وصل — زاهد و مشتری ندارد اصل

هر چه از سعی طبعی و فلکست — نیست ملک تو ملک تو ملکست

پس چه افرش او نوردنده است — همچو کارهاش کردنده است

هیزم بیهده مخواه از کس — هیزم آتش دل سیاه تو بس

باشد از بهر پختگی درویش — هیزم خشک آتش دل خویش

آتش جانش را بهنگام آب — شسته اند اختران بدست صواب

جنبش جبر خلق آدم راست — جنبش اختیار آن دم راست

فصل فی بیان نسبت الانسان

تو بقوت خلیفه و مکهره — قوت خویش را بفعل آور

آدمی را میان خوف و رجا — اختیار است شرح کرتنا

اعتقاد ترا بخیر و بشر — جز قیامت مباد قیمت کر

از عبیدان ورای پرده چرا — اختیار اختیار کرده ترا

تا تو از راه خشم و قلاشی — یا دی یا همیشه باشی

داعی خیر و شر درون تو اند — هر دو در نیک و بد زبون تو اند
در ره خلق خوب و سیرت زشت — هفت دوزخ توئی و هشت بهشت
همه مقصود آفرینش کون — توئی ای غافل از معونت و عون
در درون تو هست از پی دین — صد هزار آسمان فزون ز زمین
خبر بی جانت را بماند — خبر بی جانت را نداند
خشم و شهوت بهر کجا خرد است — سبب نفع نیست اصل بد است
شهوت اسپست و خشم سگ درین — معتدل دار هر دو را بر تن
نه بیفزای هر دو را نه بکاه — دار بر حد اعتدال نگاه
زانکه داند کسی که رایض خوست — کانکه در سگ نگه دارد انکیست
از پی دفع نفع قوت باه — با تو به خشم و آرزو در راه
آنکه را خشم و آرزو نبود — در کیاست دگر چنو نبود
نزد جنسی که ابله و بدخو — در سفر بی سلاح و بی دارو
آدمی شد بعلم و عقل عزیز — نبود پای سیر را تمییز
عقل و جان تو گر خدای تو اند — چار طبع تو چارپای تو اند
پس تو مانند گر خدای مخسب — خیره بر پشت چارپای مخسب
گر خدا را چو نیست یک مرکوب — گرچه راست باشد او معیوب
چارپا را اگر نگه دارے — عقبات کوه بگذارے

رایض
چابک سوار

فصل فی نعمت والا نعم من الله بنا

عرش و فرش و زمان برای تست — وین همه خاکدان نه جای تست

او درین خاک توده بیگانه است — زانکه با عقل یار و هم خانه است

خنده و گریه او آنی داند — زانکه او رنج و بیغمی داند

شادی از اهل عقل بیگانه است — آدمی را خوانده از خانه است

غم در آنست کز کم آسانی — بیغمی را تو غم همی دانی

غم ترا میخورد نخطیری — تو چنان کس نه که غم نخوری

چون ترا خورد گشت فربه غم — غم تو شد فزون و مردی کم

علف غم توئی درین عالم — چون تو رفتی علف نیابد غم

ای همه ساله هم نمایهٔ دیو — بوده از بهر طبع دایهٔ دیو

ایزدت خواجهٔ خرد کرده — پس تو خود را غلام دد کرده

آنکه از عقل کل بود کالیو — چکند نقش نفس و نامهٔ دیو

با دد و دیو عقل نامیزد — از دد و دیو عقل بگریزد

شوهر و از خانه از خاین — در به بند و ز دزد باش امین

از در بسته دیو بگریزد — عقل خود با همه نامیزد

پنج حسیت پنج درد آرد — روح عقلی یکی گذر دارد

خانه پنج در منافق راست — خانه یکدری موافق راست

پنج حس پنج روزه دام تواند — عقل و جان تا ابد غلام تواند

مردم از نور جان شود جاوید / گل شود زر تابش خورشید

جسم بیجان بسان خاک انگار / ورچه عالیست چون مغاک انگار

بی روانی شریف و جانی پاک / چه بود جسم جز کرمشتی خاک

خاک را مرتبت ز روح بود / ورنه بی روح خاک نوح بود

خوان جان ذروهٔ فلک باشد / کس خوان او ملک باشد

جان تن هست و جان دین هر دو / زنده این از هوا و آن از هو

غذای جان و تن ز جنس باد / غذای جان دین نه دانش و داد

جان پاکان غذای پاک خورد / مار باشد که باد و خاک خورد

آب جسم تو باد و خاک دهد / آب دین تو جان پاک دهد

جان دانا ز دین غذا سازد / چون نیابد غذا نه بگدازد

جان ز دین شد مرفه و باقی / عقل دین را شدست چون ساقی

جان ترکیب داد و دانش راست / هر کجا این دو هست جان آنجاست

هرچه آن باعث عبث باشد / ز قدم دان که از حدث باشد

حدثان را چه کار با قدم است / تارک او فروتر از قدم است

حدثان خود پریر پیدا شد / با قدم عقل مست و شیدا شد

فصل فی الشرة والشهوة والحرص

سبب خشم و شهوت از لعد است / آفت ذهن و فطنت از لعد است

معنا: سوبت سبع کرمی عمق است و کلمه اک را هر

درجه: درجه

درروه: بضم یکی بالا زین موضع جیزی